

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

برگزیده کتاب

دو قطره خون

(روایتی از زندگی برادران بسیجی شهید رضا و داود آجودانی)

نویسنده:

محسن بغلانی

برگزیده نویسی:

اسماعیل داستانی بنیسی

بسم الله الرحمن الرحيم

این متن، برگزیده کتاب «دو قطره خون: روایتی از زندگی برادران شهید رضا و داود آجودانی» (محسن بغلانی، چاپ نخست، مؤسسه فرهنگی - هنری قدر ولایت، ۱۳۹۳) است. این کتاب، رقعی است و ۹۶ صفحه دارد و نویسنده‌اش زاده سال ۱۳۴۳ است.

بنده، این کتاب را در روز دوشنبه، ۱۳۹۸/۵/۲۱، خریدم، روز چهارشنبه، ۱۳۹۸/۵/۲۳، خواندم و فردایش برگزیده‌اش را نوشتم و عناوین و شماره‌های مطالب را به آن افزودم. برگزیده‌نویسی و انتشار این اثر را به روح مطهر حضرت امام حسین - سلام الله تعالی علیه. - و روح شهیدان آجودانی هدیه می‌کنم. اسماعیل داستانی بنیسی

شهید داود آجودانی

۱. بیماری مجید [= داود، در روزهای آغازین تولد،] مادر [او] را مضطرب ساخت. آنچه داشت، برای او هزینه کرد...؛ ولی هر بار نومیدانه به خانه باز می‌گشت. مجید روزه‌روز بدتر می‌شد. روزی فرزند را در آغوش گرفت و آن قدر گریست که خواب بر او مستولی شد. در خواب دید کسی می‌گوید: «سیمین خانم! بلند شو. مجید را نزد

پزشک ببر.»

از خواب برخاست، فرزند را در آغوش گرفت، داروهای او را نیز با خود به نزد پزشک برد.

آقای دکتر... [از] این که چگونه این طفل با این همه دارو هنوز از بیماری رنج می برد، متعجب بود. تجویز دارویی جدید و دعایی برای طفل، بلکه برای دلداری مادر، تنهاکاری بود که می توانست انجام دهد: «ان شاء الله خوب می شود.»

مادر به خانه بازگشت. شب هنگام، زمانی که خواب، تازه چشمان او را می ربود، باز همان صدا او را خواند: «برخیز. کلام الله را بگشا. نام فرزند را داود بگذار تا شفا یابد.»

مادر سراسیمه از جا برخاست، کلام الله را گشود، چشمش به نام داود نبی افتاد و آن گاه نام فرزند را داود گذاشت؛ چرا که رؤیای خویش را صادقانه یافت و این گونه شد که داود شفا یافت...^۱

۲. زمانی که هنوز به سنّ تکلیف نرسیده بود، چنان نماز شبی می خواند که انگار گناهکارترین بشر روی زمین است.

یک شب وقتی در اتاقش را باز کردم، دیدم به پهنای صورت، اشک ریخته بود، سر سجاده نشسته بود و نماز شب می خواند.^۲

۱. ص ۱۵-۱۷.

۲. ص ۲۷.

۳. اخلاقش بسیار نیکو بود و از همان کودکی به مسائل عبادی، بسیار اهمیت می‌داد و همیشه سجاده، جلوش پهن و قرآن و مفاتیح، روبه‌رویش بود و به عبادت می‌پرداخت.^۱
۴. خیلی... صبور بود و همواره دیگران را نیز به صبر سفارش می‌کرد.^۲
۵. با همه بسیار خوش برخورد و مهربان بود.
۶. وقتی به سجده می‌رفت، به قدری گریه می‌کرد که سجاده‌اش با اشک چشمانش نمناک می‌شد.
- مادرش به او می‌گفت: «پسر! تو که سستی نداری و گناهی مرتکب نشده‌ای؛ چرا این‌طور گریه می‌کنی؟» و او می‌گفت: «مادر! از ترس عذاب قبر است.»^۳
۷. همسری فوق‌العاده بامحبت بود.^۴
۸. والدینش به خاطر اخلاق خوبی که داشت، عاشق او بودند و همه فایل در همه جا از او تعریف می‌کردند.
۹. چهره‌اش همیشه خندان و گشاده‌روی بود.^۵
۱۰. هیچ وقت غیبت نمی‌کرد.

۱. ص ۲۸.

۲. ص ۲۹.

۳. ص ۳۲.

۴. ص ۳۳.

۵. ص ۳۴.

۱۱. سربه زیر بود.
 ۱۲. همیشه از عطر استفاده می کرد.
 ۱۳. خیلی مرتب بود.^۱
 ۱۴. در تمام راهپیمایی ها شرکت می کرد....
 ۱۵. خیلی مؤدب بود.
 ۱۶. به پای کوچک و بزرگ بلند می شد.
 ۱۷. همیشه به توصیه ها و احادیث ائمه علیهم السلام که می خواند، عمل و آن ها را به سایرین سفارش می کرد.^۲
 ۱۸. کتاب های آیت الله دستغیب، همچون کتاب [های] «قلب سلیم»، «گناهان کبیره» و از این قبیل کتاب ها را می خواند.^۳
 ۱۹. مدتی من و سعید نماز نمی خواندیم. اصلاً من و سعید هنوز مکلف نبودیم....
- یک روز داود... برای ما صحبت کرد. بدون این که اصلاً چیزی را به صورت مستقیم به ما بگوید، در لابه لای حرف هایش به ما فهماند که قضیه چیست.
- او کاری نداشت که چرا نماز نمی خوانید؛ بلکه می خواست علت

۱. ص ۳۶.

۲. ص ۳۸.

۳. ص ۳۹.

سست شدن ما را بدانند.

... دو تا بچه دوازده ساله... ساعت ۱۲ شب در تاریکی در محراب مسجد نشسته‌اند و های‌های گریه می‌کنند که آیا کسی هست که ما را ببخشد یا نه.

این حالت در ما فقط با صحبت کردن به دست آمده بود و داود نه با ما دعوایی کرده بود [و] نه تنبیهی برای ما، در نظر گرفته بود. نه. خیلی با آزادمنشی برخورد کرده بود.^۱

۲۰. یک روز هم من، سعید و آقارضا بودیم.... [آقادات] گفت: «بیایید مرا محاکمه کنید. بچه‌ها ملاحظه نکنید. من این‌جا نشسته‌ام که شما مرا محاکمه کنید.»

... نگفت بیایید از من انتقاد کنید یا به من پیشنهادی بدهید. نه. از لفظ «محاکمه» استفاده کرد. از ما خواست عیوب او را بگوییم و او را بابت این عیوب بازخواست کنیم.^۲

۲۱. معتقد بود وقتی من مطلبی را که از بزرگی شنیده‌ام یا در کتابی خوانده‌ام، برای دیگران می‌گویم، ضمن این که این حرف گسترش پیدا می‌کند، برای خود انسان نیز ملکه می‌شود؛ برای همین، وقتی در جلسه‌ای چیزی را که در تربیت بچه‌ها مؤثر بود، می‌شنید، آن را یادداشت

۱. ص ۴۸ و ۴۹.

۲. ص ۴۹.

می‌کرد و به آن‌ها منتقل می‌کرد و یا این که در سیر مطالعاتی خود، به مطلبی می‌رسید، آن را برای بچه‌ها بازگو می‌کرد تا هم یک لقمه فکری برای آن‌ها آماده کرده باشد و هم آن را در وجود خود نهادینه کند.^۱

۲۲. روزی قرار بود در یک مدرسه دخترانه صحبت کند. پیش من آمد و گفت: «نادر! یک دست لباس نو داری؟» گفتم: «تو، خودت، لباس فرم داری.» گفت: «نه. یک دست لباس نو خیلی تمیز می‌خواهم...» پرسیدم: «حالا اینو برای چی می‌خواهی؟» گفتم: «من معتقدم آدم وقتی برای سخنرانی به جایی می‌رود، باید بسیار مرتب و تمیز باشد تا حرفش در جمع، اثرگذار باشه.»^۲

۲۳. فرق داود با دیگر دوستان، این بود که... جایی برای کلاس و درس نرفته بود و خودش تلاش می‌کرد تا خودش را بسازد... مطالعه می‌کرد و آنچه را که می‌خواند، به کار می‌بست.^۳

۲۴. در مسجد ما شهیدان والامقامی وجود دارند... ولی شاید آن چیزی که موجب تمایز این شهید از سایر شهدای ما می‌شود، در اخلاص بالای او بود.^۴

۲۵. در هدایت بچه‌ها خیلی نقش داشت و تأکید می‌کرد هر چیزی را که

۱. ص ۵۰

۲. ص ۵۰ و ۵۱

۳. ص ۵۱

۴. ص ۵۱ و ۵۲

خوانده‌اید، عمل کنید.^۱

۲۶. تأکید داشت که نیت‌ها باید پاک باشد. یادم هست ایشان گفت: «همه ما که این جا نشسته‌ایم، اگر نارنجکی منفجر بشود و ما بمیریم، کدام یک از ما، به خاطر خدا این جا نشسته‌ایم که شهید محسوب بشویم؟»... می‌گفت: «نیت فقط باید خداوند باشد.»^۲

۲۷. [از سخنان او:] «شهادت، محو شدن در الله است.»^۳

شهید رضا آجودانی

۱. همیشه لبخندی بر روی لبانش بود.

در عین بشاشی و نشاط، کاملاً جدی و بی تعارف، حق طلب بود و^۴ عدالت محور.

امربه معروف و نهی از منکر کردن، مانند خون در رگ‌هایش جریان داشت.

کاملاً سرسخت و دشمن شکن بود. مامان همیشه درباره رضا می‌گفت: «رضا دشمن شکن است.»

۱. ص ۵۲.

۲. ص ۵۹.

۳. ص ۶۷.

۴. ص ۷۱.

۲. هر وقت، مامان را می دید، از نوک انگشتان تا فرق سرش را غرق بوسه می کرد؛ به طوری که هنوز توی خاطره ها است.
۳. مامان همیشه می گفت: «گل خندان من! بخند تا گل ها بخندند.»^۱
۴. اعزام رضا به جبهه، سه روز طول کشیده بود. به دلیل سرمای زیاد هوا، به رزمنده ها گفته بودند: «فعلاً به خانه هایتان بروید.» آن ها گفته بودند: «یخ می زنیم، می میریم و به خانه هایمان بر نمی گردیم!»
- رضا زمانی به خانه رسید که آتش پشت پای خودش را خورده و فردای آن روز به جبهه اعزام شده بود.^۲

۱. ص ۷۲.

۲. ص ۷۴.